

ساکن اسلامی بودند. در توس علیا هم فکر کنیم حدود ۴۰ خانواری زندگی می کردند.»

یک پشت هیزم و یک نان، دستمزدمال بود

تحصیلات حاج عبدا... محدود به همان مکتبی می شود که در دوران کودکی رفته است. او می گوید: «هر روز یک پشته هیزم و یک قرص نان برای ملا می بردیم و او به ما درس می داد. تا «لم یکن الذین» نزدیک ملا خواندم که مُرد و مجبور شدم پیش ملایی دیگر بروم. آنجا هم تا «و طور» خواندم. بعد هم که کوچ کردیم، رفتیم چناران، مشغول کشاورزی شدم و دیگر نه درس خواندم و نه کار دیگری کردم.»

جز کشاورزی کاری نکردم

کشاورزی پیشه ای است که حاج عبدا... در آن تبحر دارد. او از کودکی تا وقتی که آب برای کشاورزی در توس وجود داشته، به این شغل مشغول بوده است. می گوید: «من از بچگی تا وقتی که کار افتادم، کشاورزی کردم. هیچ کار دیگری هم در زندگی جز کشاورزی بلد نیستم. ما اوایل در کنار صیفی جات، خشخاش می کاشتیم. بعدها که روابط ایران و شوروی خوب شد، بذر چغندر را از شوروی آوردند و برای کاشت به ما دادند. من کشاورزی را از چناران شروع کردم و بعد که به توس بازگشتم، در اینجا نیز چاه زدیم و کشاورزی کردیم. خاطرم هست هفت نفر بودیم که هشت چاه زدیم. یک جا را می کندیم و به آب نمی رسیدیم، باز چاه دیگری می زدیم تا اینکه در نهایت در چاه هشتم به آب رسیدیم. تا حدود ۱۲ سال پیش که آب بود و من هم جان داشتم، کشاورزی می کردم.»

قحطی نبود اما کمبود بود

پیر محله فردوسی خاطره ای از قحطی ندارد اما کمبودها را خوب به خاطر دارد. می گوید: «یک سال گندم منی چهار تومان شد، چنان که مردم می گفتند نانوایان پشگل گوسفند قاتی آمد می کنند. آن سال پدرم از اینجا با چهار نفر دیگر الاغ برداشتند و رفتند قوچان تا گندم بیاورند. ۱۰ پشته گندم آورده بودند اما در مسیر برگشت، دزدان به آن ها حمله می کنند و مال و گندمشان را می گیرند و دست پدرم را می بندند. پدرم می گوید خدا! ما که بد نکردیم که به بد گرفتار شدیم. سردسته دزدان با شنیدن این حرف، ناراحت می شود و با چاقو به دست و گردن پدرم می زند. در همین زمان فردی سید، پدرم را می بیند و به کمکش می آید و از دست دزدان نجاتش می دهد.»

کشتی گیری در خون توسی ها

عبدا... ابهری دوران سربازی خود را در باغ شاه تهران می گذراند. کشتی گیری با سربازان شیرازی، تبریزی و قزوینی و نشان دادن پهلوانی توسی ها از خاطرات

نقش بسته در ذهن او از دوران سربازی است. می گوید: «من در توس، پهلوانی قند بردار و نامی نبودم، اما طبق عادت توسی ها که هر زمان دور هم جمع می شدند یا مجلس شادی مانند عروسی داشتند، حتماً در آن کشتی برگزار می کردند، من هم زیاد کشتی گرفته بودم. وقتی به سربازی رفتم، یک بار سربازی شیرازی به من زیرلنگی زد. گفتم می خواهی کشتی بگیری؟ قبول کرد. سرنیزه ای را که به کمرم بود، باز کردم و گلاویز شدیم. بعد از چند دقیقه هر دوی به زمین خوردیم و در سیم خاردار گیر کردیم اما دست از کشتی گرفتن نکشیدیم تا زمانی که شکستش دادم. بعد از آن، خبر کشتی گرفتن من پخش شد و کشتی گیرانی از تبریز و قزوین نیز تقاضای مسابقه دادند. من هر دوی آن ها را نیز در جمع بچه های پادگان شکست دادم.»

یلدا؛ اون قدیم ندیم ها

۱۰ شب چله نشینی

حاج عبدا... سه زن و دو فرزند دارد. با احتساب نوه و نتیجه ها با هم، تعداد فامیلشان از عدد ۱۰ فراتر نمی رود، با این حال شب های چله اقوام دور و نزدیک که تعدادشان صد نفری می شود، به رسم بزرگ تری در خانه ایشان جمع می شوند. حاج عبدا... ابهری ما را به چله های قدیم می برد و می گوید: «چله که می شد، قوم ها در خانه بزرگ تر فامیل جمع می شدند. گوسفندی می کشتند و قورمه درست می کردند. تا ۱۰ شب بعد از چله، میهمانی ها ادامه داشت و همین بساط با کم و زیاد در خانه دیگران هم برپا می شد؛ یعنی چله نشینی از خانه بزرگ تر فامیل شروع و به خانه کوچک ترها ختم می شد.»

هندوانه های نخ بسته به چخت

قورمه گوسفند، خوراک شب چله مردم قدیم بوده که در خانه بزرگ تر فامیل

طبخ می شده است. بعد از آن در ۱۰ شب بعد غذاها بسته به توان افراد فرق می کرده؛ از آبگوشت و اشکنه قروتی تا بلغور شیر. حاج عبدا... می گوید: «مهم دورهم نشینی بود؛ کم و زیاد غذا اهمیتی نداشت. ظرف و بشقاب هم مهم نبود. هر شش نفر درون یک ظرف، غذا می خوردند. میوه شب چله ما هویج، چغندر و شلغم پخته ای بود که از تابستان، برای مصرف زمستان می پختند و در گودالی چال می کردند. یلدا که می شد، این ها را از زیر خاک در می آوردند و به همراه گردو و کشمش درون سبد روی کرسی می گذاشتند. هندوانه را هم از تابستان به نخ می کشیدند و از چخت خانه (سقف) آویزان می کردند. بعضی ها شیربه توت و شیربه انگور هم می آوردند. در کل تا می توانستیم، گرمی مصرف می کردیم؛ چرا که هوا سرد بود و باید با کمک این ها خودمان را گرم نگاه می داشتیم. هر زمستان دست کم شش بار برف می آمد. چنان برفی روی زمین می نشست که مردم از روی پشت بام رفت و آمد می کردند.»

با نقل و شاهنامه، سرمان را گرم می کردیم

آن زمان که نه تلویزیونی بوده و نه حتی رادیویی، مردم باید برای گذراندن شب های بلند زمستان، سرگرمی ای برای خودشان ردیف می کردند. پیر محله فردوسی جو آن زمان شب های چله را چنین توصیف می کند: «اول شب، مردم از اوضاع کشاورزی صحبت می کردند. بعد از مدتی نقل می گفتند تا سرشان گرم شود. خدا بیامرز دزدش یک ملا علی جان در روستای ما بود که می توانست کتاب بردارد، همو برایمان شاهنامه می خواند.»

چله های امروز یا دیروز؟

حالا که حاج عبدا... بزرگ فامیل شده است، همه اقوام و خویشان شب های چله گردایشان جمع می شوند اما این روزها خبری از نقل و شاهنامه خوانی نیست. او می گوید: «هر زمانی حال و هوای خودش را دارد. آن زمان خورد و خوراک فرق می کرد. روغن نباتی نبود. گوشت و روغن زرد فراوان بود، اما حالا میوه ها متنوع و فراوان است. ما اصلاً نمی دانستیم پرتقال و موز چیست. بچه بودم که یک بار در باغ فردوسی یک پوست پرتقال افتاده بود. بو کردم و چندبار نگاه کردم. آخرش هم نفهمیدم چیست. حالا زمانه عوض شده است و نیازی نیست بزرگ ترها با نقل و حکایت سر بچه ها را گرم کنند؛ هر کس سرش به گوشی تلفن همراه خود گرم است. من که نمی دانم چه چیزی داخل این تلفن هاست اما هر چه هست، معلوم است که خوب بچه ها را سرگرم می کند. از لحاظ سرمای هوا هم که آن زمان با حالا مقایسه شدنی نبود. حالا هوا آن قدر گرم است که من یک بار در زمستان رفتم زیر کرسی از گرما حالم بد شد. بعدش گفتم کرسی را جمع کنند.»



تزدیک خانه مان
ایستاده بودم که سه
غریبه که شمشیری به
کمرشان بسته بودند،
آمدند. خاطرم هست
که از دروازه رزان
قدم ها را شمرند و به
جای قبر فعلی رسیدند.
با مال خاکش را
برداشتند. بعد مقبره ای
آجری ساختند و رفتند.
بعد از مدتی دوباره
گروهی این بار با ماشین
آمدند. آن زمان برای
اولین بار ما ماشین را
دیدیم